

## ( توحید شیرازی )

مرحوم میرزا اسمعیل متخلص به توحید پنجمین اولاد مرحوم وصال طاب الله ثراه است که در سال ۱۲۴۶ هجری از عالم بیستی قدم بعرصه هستی نهاد پس از طی مراحل کودکی و شباب در ظل تربیت پدر بزرگوار و برادر عالی مقدار مرحوم وقار به تحصیل فنون ادبیه و اکتساب علوم حکمیه پرداخت در فن شعر گوی سبقت از همکنان بوده تصایف غرا و ستمطات اعلا از طبع گهر بار او تراوش نموده که با اشعار اساتید سلف برابری بلکه برتری میجوید خاصه غزل را از انواع و اقسام شعر نیکوتر گفته و طرز و شیوه خواجه حافظ علیه الرحمه را بکار برده آواز دلکشش از قراریکه در فارسنامه نگاشته اند آتش بجان سوختگان انداختی و دود از نهاد مستمعان بر آوردی اقسام خطوط از ثلث و نسخ و شکسته و غبار فوق العاده شیرین و نیکو نگاشتی چنانچه گویا شاعر از قول ایشان گفته :

ز عمرم بسر رفت ثلث زمان	که تانسخ کردم خط این و آن
مجیدم به تمجید گفت از نخست	که شد از تو اشکسته مادرست
ز جبرم بخود بر گزید اختیار	که تعلیق خط یرتو گیرد قرار

در نگاشتن خط خفی و غبار که در میان خطوط همچون ذره بنظر در نیاید پایه آنرا بر چهره خورشید رسانیده و غبار خاطر همکنان فراهم آورده چنانچه درسی و چهار پنج سال قبل نزد یکی از دوستان دیدم سوره اخلاص را بتمامها بانام خود بر برنجی نگاشته که دیده از دیدن او برنج افتادی ولی اشهدالله در نظر آنکه از غرض دور و سرمه صفا دیده اش را پر نور داشت چنان نمودی که گفתי خطی جلی است از نور بر صفحه عارض حور و چون خط سبز خطان نه پیدا و نه پنهان و حظ دیده نگرددگان - چندین قرآن هیکلی بهمان خط خفی برای حکام عصر خویش منجمله مرحوم حسام السلطنه سلطان مراد میرزا و مرحوم حاج معتمدالدوله فرهاد میرزا نگاشته و چندین مثنوی مولوی که در هر سطر آن شش مصراع گنجانیده با خط خفی نوشته که فعلا معلوم نیست در کتابخانه کدام امیر یا وزیر است و در سال ۱۲۸۶ که وباء مبرم جهان سوز بروز نمود قرآن هیکلی بدستور مرحوم حسام السلطنه در دست داشت و چند جزو آنرا نوشته بود که ناگهان بمرض وبا مبتلا و آن قرآن ناقص ماند و مرحوم حسام السلطنه شرحی بمرحوم وقار برادر مهتر آن مرحوم بطور تسلیت مینویسد و در ضمن از فوت آن مرحوم و عدم اتمام آن قرآن هیکلی اظهار تاسف و غمخواری نموده که عین آن مراسله ذیلا درج میشود :

حضرت وقار سلمه الله تعالی - از فوت مرحوم میرزا اسمعیل توحید در حیرتم که شمارا چگونه تسلیت دهم و خود چگونه تسلی حاصل نمایم بخدا که از استماع این قضیه هائله حالتی بمن دست داد که در هیچ وقت و هیچ مصیبت این حالت را مشاهده نکرده بودم خداوند آن مرحوم را رحمت کند و اخوان الصفا را از فوت این برادر تسلیه خاطر عطا فرماید واقعاً پس از فوت مرحوم داوری رحمه الله علیه شمارا همیشه خاطری بود مکرر ودلی محزون بسیار کم شمارا خندان و مسرور میدیدم امسال این وبای مهلك و قضای مدرک همه رؤسارا گذاشت و بجان مرحوم میرزا اسمعیل توحید علیه الرحمه افتاد و پریشانی و افسردگی شما را سربار شد **البلاء للولاء**.

هر که در این بزم مقرب تراست جام بلا بیشترش میدهند

چاره جز صبر و شکیبائی نیست **من لم یصبر علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی ولم یرض بقضائی فلیخرج من تحت سمائی ولیعبد رباً سوائی** باری چه زحمت دهم شمارا - از اصحاب و احباب هر که این خبر را شنید خدا گواه است که نهایت ملالت و افسردگی را حاصل نمود خاصه اشخاصی که خط آن مرحوم و قرآن هیکلی را دیده بودند بحدی افسرده خاطر و محزون شدند که مافوقی بر آن متصور نمی شود بخدا هر کس کلام الله ثانی را دید از خطوط آقا محسن بهتر دانست بلکه از سایر خوش نویس ها هم - خلاصه مرحوم میرزا اسمعیل از کیسه من رفت و بذات پاک خداوند که در این مصیبت من اگر زیادت از شما غصه نداشته باشم کمتر غصه ندارم نمیدانید تا چه اندازه ملول و محزون شدم و **ما ات الخط** گفتم ای دریغ ای دریغ .

سایر اخوان الصفا را از قول من تسلیه خاطر دهید. زیاده مطلبی ندارم .

الحاصل در سال ۱۲۸۶ بمرض وبا دار فانی را وداع گفت در مدت حیات خود هم تأهل اختیار نکرده و اولادی از ایشان نیست برادر مهترش مرحوم داوری گویا در باره خود و ایشان فرموده: دیگران زبانی خود جویند نام اندر جهان از پس مرگ من اشعار منند انبای من و در بقعه متبرکه سید میر احمد معروف بشاه چراغ در جنب پدر عالی مقدارش مدفون گردید عکس آن مرحوم هر چه تفحص شد بدست نیامد که برای گراور ایفاد گردد دو صفحه باطله از قرآن خط ایشان نزد مخلص بود با چند غزل برای یادگار لفاً ایفاد حضور داشت . (۱)

(محمد شفیع عشرت وصال)

(۱) دو صفحه قرآن را من بعد گراور کرده بنظر خوانندگان خواهیم رسانید .

## (غزل)

بازی زلف تو امشب بسر شانه زچیت  
گرنه آشفنگی این دل مسکین طلبی  
زآشنایان در خویش ملالت ز چه روی  
هر کسی از لب لعلت سخنی میگوید  
حالت سوخته را سوخته دل میداند  
دوش در میکده حیرت زده میگرئیدم  
گفتم ارهست در این خانه کسی بازنمای

گفت جامی زمی ناب بتوحید دهید

تا بداند که نهان بودن جانانه زچیت

بر آن شوم همه شب کز تو مهر برگیرم  
اگر بقره برانی و گر عتاب کنی  
نه دست میدهم با تو دوستی کردن  
مرا هرآینه صادق مدان بدعوی عشق  
بیوی آنکه رسد دست من بدان سر زلف  
چنان بمشوق تو از خویش گم شدم که سراه  
زدیده خواب من آن چشم نیشخواب ربود  
چو کاروبار جهان بر مراد خاطر نیست

اگر بترت توحید بگذری روزی

ز شوق بر جهم وزندگی ز سر گیرم

ماجرائی که دلم از غم جانانه کشید  
داند آنکس که دلی دارد و روئی دارد  
وه که یکم زدم لاف بقوی و صلاح  
زاهد شهر که دی ساغر مستان بشکست  
دل که از رشته صد دانه زاهد بگریخت  
همچو من هیچکسی را دل دیوانه مباد  
بتولای تو با جور رقیبان شادم

هرگز از شمع میندار که پروانه کشید  
که چها این دل من در غم جانانه کشید  
آخرم نرگس مست تو بمیخانه کشید  
نرگس مست تو اش ره زد و پیمانان کشید  
سر زلف تو بدامش یکی دانه کشید  
هر کسی هر چه کشید از دل دیوانه کشید  
در ره دوست توان زحمت بیگانه کشید

سبحه و صومعه کام دل توحید نداد  
رخت چندی بضرورت سوی میخانه کشید

چه غم ار خاطر رندان جهان ناشاد است  
چون بد و نیک جهان هیچ ثباتی نکند  
بنده خااک نشینان در میکده ام  
این غم دین خورد و آن غم دنیا لیکن  
من سر از پند پدر باز نیچم لیکن  
با بد و نیک جهان گر نکنی خو چکنی  
اثر حسن عمل بین که بسی تخت شهان

طغنه بر خرقه آلوده توحید مزین  
چه توان کرد که تقدیر همینم داده است

چنین که کرده دلم خوی با پریشانی  
چنان خوشم بکمندت که گر هلاک کنی  
بر آن سرم که پای تو جان بر افشانم  
ز بستگان سر زلفت آنچه پرسیدیم  
بدین روش که تویی بسکه فتنه بر خیزد  
چنین که فتنه زلف تو رخه در دین کرد  
مرا بقتل ندادی نوید و منتظرم  
من آن نیم که بجور از تو رو بگردانم  
تو نیز عشق طلب زاهدی که عمر عزیز  
همین بس است تفاوت ز ما و زاهد شهر  
نهان چگونه شود عشق در دل توحید

کز آبگینه عیانست راز پنهانی

اگرچه شکوه خوش ازدوستان جانی نیست  
بشهر کم نبود خو برو ولی چکنم  
ولی مکن که جفا شرط مهربانی نیست  
که هیچکس بچنین صورت و معانی نیست  
گمانم اینکه چوما کس بسخت جانی نیست  
شبی بهجر بسر رفت و زنده ایم هنوز

که خلق را خبر از این غم نهانی نیست  
چگویم آه که درد دلم زبانی نیست  
ولی چه سود که تقدیر آسمانی نیست  
که این سپنج سرا جای شادمانی نیست  
چو یکدقیقه که با دوست بگذرانی نیست  
که عمر ما و تو ای خواجه جاودانی نیست  
که باده نیز کم از آب زندگانی نیست  
ولیک بد تر از آن کارها که دانی نیست

خیال مهر بتوحیدت ار بود وقت است

که عنقریب از او در جهان نشانی نیست

دل بهرکس توان داد که دلدار یکی است  
ورنه دور از رخ او گلخن و گلزار یکی است  
از چهره این همه در حسرت دیدار یکی است  
همه مستند در این محفل و هشیار یکی است  
وین عجب بین که چو بینی همه رایار یکی است  
بحقیقت چو به بینی همه را کار یکی است  
ورنه بی عاطفتش سبجه و زنار یکی است  
چون نکو مینگرم حاصل گفتار یکی است

این دوئی در نظر غیر نماید توحید

غیر چون شد زمین عاشق و دلدار یکی است

شب بدست آمد و گم کرد ره خانه خویش  
گاه گاهی گذری کن سوی ویرانه خویش  
بگذارید مرا با دل دیوانه خویش  
شمع گرید پی جان دادن پروانه خویش  
حالیا میشنوم از همه افسانه خویش  
تاچه دیدی تو از آن رشته صد دانه خویش  
توان خورد کسی بیش ز پیمانان خویش

بآب دیده ما هر کسی گمانی برد  
ز زرد روئی من هر کسی سبب پرسید  
پی وصال تو بسیار جهد می کردم  
ز روزگار دلا عیش و خرمی مطلب  
بجان دوست که صد عمر خضر بی رخ دوست  
بنوش باده و دریاب این دوروزه عمر  
بگو بخضر که بباد اینقدر بما مفروش  
شراب و چنک حرامست زاهدانم

گر همه شهر بتانند مرا یار یکی است  
دوست چون با تو بسازد همه جا گلزار است  
هر که آمد بسر کوی تو کامی ز تو دید  
مستی من ز تو و مستی یاران ز شراب  
هر کسی رفت بر اهی و بمقصود رسید  
آن یکی معتکف کعبه و آن ساکن دیر  
نظر عاطفت دوست نکو گیرد دست  
هر کسی وصف جمالش بزبانی گوید

دل بگیسوی تو و اماندز کاشانه خویش  
خانه نست دلم پا مکش از خانه خویش  
دوستان کار من خسته ز تدبیر گذشت  
جز غم دوست مخور تا بخورد دوست غمت  
خون دل خوردم و از خلق نهفتم غم عشق  
من زیکدانه بصد رشته قتادم ایشیخ  
خون دل بود ز ساقی ازل قسمت ما

نقد جانرا چه بود فایده در تن توحید

گرتارش نکنی در ره جانانه خویش

اگر چه جان بغمش دادم و نبود غمش  
دلا ترا نرسد شکوه از جفا کردن  
بخشم رفته ما باز آمدی ای کاش  
شب فراق نخسبم با انتظار سحر  
گدا چو بر سر خوان کریم بنشیند  
بدل فراق تو هر لحظه مردنی دگر است  
ز دستگاه جم اندر جهان نماند نشان  
به تلخکامی و شادی چو عمر میگذرد

هنوز میکشم آزار و میرم ستمش  
که بهتر از تو هزارند بنده در حشمت  
همین قدر که دمی سر نهیم در قدمش  
مگر نشانه بیابم ز باد صبحدمش  
اگر عتاب کند دور باشد از گرمش  
بکش مگر برهانی ز مرگ دمدمش  
بیار می که بنوشم بیاد عهد جمش  
بعیش کوش و بدار این دوروزه مقتمش

مگر ز لعل تو توحید نکته بنوشت

چنین که قند و شکر ریزد از سر قلمش

گر در آتش می پسندد رای دوست  
عاشقان از نیک و از بد فارغند  
هیچکس از سوز ما آگه نشد  
شکرها دارم من از این آب چشم  
غیر من کین غم زبانم بسته است  
هر که بینی جستجوئی میکند  
هر کسی را آرزوئی در دل است  
بسکه توحید اندر او مستغرق است

میروم زان سان که خاطر خواه اوست  
هر چه از نزدیک یار آید نکوست  
شمع میداند که این اشک از چه روست  
آب چشم عشق بازان آبروست  
هر کسی از درد دل در گفتگوست  
وانکه من خواهم برون از جستجوست  
وانکه من خواهم برون از آرزوست  
گریه بینی اوست یار و یار اوست

گر شکافی جمله سر تا پای او

دوست بینی دوست دوست دوست